شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۲شنبه

سال پانزدهم
۳۰ مرداد ۱۴۰۲
۴ صفر ۱۴۴۵
شماره ۴۰۱۷

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۳۸٪

۳۶° ↑۲۱° ↓

صبح ۲۵ | ظهر ۳۲ | عصر ۳۳ | شب ۲۷

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۴:۴۵ | نیمه شب شرعی ۲۲:۴۹:۱۳
غروب آفتاب ۱۸:۱۵:۱۶ | اذان صبح فردا ۰۳:۲۴:۱۵
اذان مغرب ۱۸:۳۴:۱۹ | طلوع آفتاب فردا ۰۴:۵۵:۰۲

کارتون شهر



محمود آزاد نیا

مشهد، شهر دوستدار دوچرخه

شوخی بی‌شوخی

کالباس، سس و نوشابه!

مهدی محمدی
طنزپرداز

همان طور که ساندویچ کالباسی را که چند لحظه قبل ترش پیک ساندویچی سرکوچه برایم آورده بود، دستم بود تلویزیون را روشن کردم.

داشت صحبت های کسی را پخش می‌کرد که از زیرنویس تلویزیون می‌شد فهمید متخصص تغذیه است. همین که گاز اول را زدم گفت: «بینندگان ارجمند توجه داشته باشند که نتایج تحقیقات متعدد نشان می دهد مصرف مواد پروتئینی فراوری‌شده از قبیل کالباس می‌تواند عوارض بسیاری داشته باشد و حتی زمینه ساز بیماری هایی چون: سرطان، فشار خون، بیماری های گوارشی و بیماری هایی نظیر آن شود.»

یکی از دوتا سس مایونزی که کنار ساندویچم گذاشته بودند را باز کردم و شروع کردم به ریختن آن روی ساندویچ:

«از دیگر مواد غذایی مضر می‌شود به سس مایونز اشاره کرد. از آنجایی که سرعت رشد میکروب توی سس مایونز خیلی زیاد است، این ماده حاوی مواد نگهدارنده مثل سربات پتاسیم و بنزوات سدیم است که به شدت سرطان زا هستند.»

هم هوای گرم و هم ساندویچ کالباس تشنه‌ام کرده بود، نوشابه را هم باز کردم و اولین جرعه آن را خوردم:

«درباره نوشابه هم باید بگویم براساس یکی از بزرگ ترین و برجسته ترین مطالعات قلب مرکز فرامینگهام نوشیدن روزانه حتی یک لیوان نوشابه در روز باعث چاقی، افزایش سایز دور کمر، فشار خون و کلسترول بالا و همچنین افزایش خطر ابتلا به دیابت نوع دوم خواهد شد.»

نوشابه به دهنم مزه کرده بود و تصمیم گرفتم چند جرعه دیگر هم بخورم:

مصرف نوشابه همچنین افزایش خطر حمله قلبی و سکته مغزی، پوکی استخوان، حافظه ضعیف‌تر را به دنبال خواهد داشت.

سس اولی تمام شده بود و سس دوم را باز کردم.

«نکته دیگری که درباره سس مایونز از خاطرم رفت که به شما بگویم، این است که هیچ خوراکی‌ای به اندازه سس مایونز باعث صدمه به پوست صورت نمی‌شود.»

خواستم یک گاز دیگر به ساندویچم بزنم که متخصص توی تلویزیون گفت: «بینندگان عزیزی که توجهی به نکات گفته شده ندارند حداقل تلویزیون را خاموش کنند که برق اسراف نشود.»

دنبال کنترل تلویزیون گشتم تا آن را خاموش کنم ولی نمی دانستم کجا افتاده بود.

متخصص برنامه گفت: «کنترل اونجاست. افتاده زیر همین مبلی که روش نشستی.»

کنترل را برداشتم، تلویزیون را خاموش کردم و به خوردن بقیه ساندویچ کالباسم با سس مایونز و نوشابه ادامه دادم.

اول شخص

مدافع همیشگی روی تور

درباره سیدمحمد موسوی، کاپیتان پرافتخار تیم ملی والیبال ایران هم زمان با ۳۶سالگی اش



آزاده چشمه سنگی
نویسنده

پسوند عراقی در دنباله نام خانوادگی کاپیتان تیم ملی والیبال ایران، ربطی به اصالت او ندارد. سید محمد موسوی عراقی، از تبار پدری به اراک برمی‌گردد. منطقه ای که در قدیم به عراق عجم شهرت داشت. سید محمد، متولد دزفول است. همان شهری که مادرش در آن متولد شده است. خودش هم تمام خاطرات کودکی اش را در کوچه پس کوچه های خاکی این شهر به یاد می آورد که تفریحات عصرهای تابستانی اش به پیدا کردن عقرب از زیر سنگ های داغ جنوب می گذشته و بعدتر هنگامی که چشمش به دستان پدر باز شده، ورزش را برای گذراندن روزهای کودکی انتخاب می کند. پدری که خود نیز معلم ورزش بود و توپ والیبال را نخستین بار او در دستان سیدمحمد قرار داد و بعد پسر را به مسعود گلاب سپرد تا زیر و بم ورزش والیبال را به او بیاموزد و دستان کوچکش را با این رشته ورزشی، ورزیده کند. نخستین تجربه یک رقابت ملی را در سال ۷۷ هنگامی که یک دانش آموز کلاس پنجمی بود با تیم دانش آموزان خوزستان در رامسر چشید که در مینی والیبال کشور شرکت کرد، اما بی آنکه مقامی کسب کند به خانه برگشت، هیچ گاه در این مسیر مأیوس نشد. بعدتر موفق شد ورزش حرفه‌ای را با تیم مخابرات اهواز در لیگ برتر والیبال ادامه دهد. در این فرصت با عملکرد خوب برابر تیم پیکان به چشم مربی روس حریف آمد. از سوی ایوان بوگانیکوف روس به تیم پیکان دعوت شد و برای سه سال در این تیم باقی ماند. با بروز استعدادهای نهفته او در لیگ برتر، رفته رفته پایش به تیم ملی نوجوانان و بعد جوانان باز شد و در سال ۲۰۰۵ با کسب عنوان بهترین اسپک زن سال در قهرمانی جوانان جهان، خود را به جامعه والیبال کشور ثابت کرد. پس از آن در اغلب بازی های تیم ملی حاضر شد و در مسابقات لیگ جهانی ۲۰۱۳ و دو دوره بازی های آسیایی و انتخابی المپیک به یکی از ستاره های تیم تبدیل شد و بر قله افتخارات خود ایستاد. به طوری که نام و تصویر او در پوستر رسمی فدراسیون جهانی والیبال به عنوان نماینده ایران در میان دیگر ستارگان جهانی، می درخشید. با میانگین ۱/۱۶ امتیاز از دفاع در هر ست، عنوان بهترین مدافع روی تور را به خود اختصاص داد و با مجموع ۱۹۷ تلاش دفاع روی تور، با کسب ۴۷ امتیاز، لقب «هیروی ایران» را از آن خود کرد.



پس از این سلسله افتخارات، سه پیشنهاد از سوی لیگ های ایتالیایی داشت که هیچ کدام را نپذیرفت و ظرفیت های رشد و موفقیت در والیبال ایران را بر حضور در تیم های غیرایرانی ترجیح داد. جام جهانی ۲۰۱۵ اما فرصتی برای کسب اولین جایزه معتبر از یک تورنمنت بین المللی برای سیدمحمد موسوی بود و با کسب عنوان دومین مدافع میانی پس از سباستین اوله در این رقابت ها به نامی درخشان در میان بازیکنان مطرح جهانی تبدیل شد. این عنوان در سال ۲۰۱۶ و در رقابت های انتخابی المپیک به بهترین مدافع رقابت ها ارتقا یافت و در سال ۲۰۱۹ به بهترین مدافع میانی در رقابت های قهرمانی والیبال مردان آسیا تبدیل شد. سیدمحمد موسوی، معروف به «سید»، هم اکنون در سن سی و شش سالگی، بازوبند کاپیتانی تیم ملی والیبال ایران را بر بازو دارد. او که سابقه بازی در تیم «پیام» و «نیان الکترونیک» مشهد را در کارنامه دارد اکنون در تیم باشگاهی «فولاد سیرجان ایرانیان» نیز در پست مدافع میانی و سرعتی زن، بازی می‌کند.

مروری بر افتخارات ملی و فردی سیدمحمد موسوی

ملی

سید محمد موسوی به همراه تیم ملی والیبال ایران این اقبال را داشت که مدال طلای بازی های آسیایی را در سال های ۲۰۱۴ و ۲۰۱۸ و مدال طلای قهرمانی آسیا را در سال های ۲۰۱۳، ۲۰۱۱ و ۲۰۱۹ کسب کند. همچنین او در سال های ۲۰۰۸ و ۲۰۱۰ موفق شد به همراه تیم ملی، مدال طلای جام کنفدراسیون والیبال آسیا و سال ۲۰۰۷ مدال برنز مسابقات زیر ۲۱ سال جهان را به خانه بیاورد.

فردی

سید محمد موسوی در سال ۲۰۱۹ توانست عنوان بهترین مدافع میانی را در رقابت های قهرمانی والیبال مردان آسیا کسب کند. او پیش تر در سال ۲۰۱۶ و در مسابقات انتخابی المپیک تابستانی به عنوان بهترین مدافع میانی و در جام جهانی ۲۰۱۵ به عنوان دومین مدافع میانی جام جهانی انتخاب شد. او همچنین سال های سال عنوان دار بهترین مدافع میانی در آسیا بوده است.

قصه شهر

بلا، بالا، بلال و پیکان گلبهی



سلمان نظافت یزدی
شاعر و روزنامه نگار

نمی دانم آن سال ها همه مشهدی ها به این اسم آنجا امی شناختند یا نامی ابداعی میان خانواده ما بود که به طرقبه و جاغرق می گفتیم: «بالا». هر زمان خانه باباجان جمع می شدیم، ما بچه ها بودیم که شروع به توطئه می کردیم تا بعد از شام همگی برویم بالا. تمام زورمان را می زدیم تا بزرگ ترها را راضی کنیم تا ما را برسانند به صدای مسحورکننده رودخانه جاغرق در سیاهی شب یا اگر حتی آنجا هم نشد سهمی از طعم شگفت انگیز شاهدانه و لواشک و کشته و بستنی میوه ای دور میدان اول طرقبه داشته باشیم که آن درختان عظیم دورش مثل نگهبانانی بودند که می توانستند مواظب شادی های عظیم کودکانه ما باشند.

مسیر بیست و پنج کیلومتری مشهد تا طرقبه برای خودش یک مسافرت بود، مسافرتی که بچه ها برنامه ریزی کرده بودند. ما حتی مسیر را علامت گذاری کرده بودیم و وقتی می افتادیم در دالان سبز ملک آباد و بعد می رسیدیم به آن دو قوی آهنی وسط فلکه پارک که اسمش «پرواز به نور» بود می دانستیم که به سرزمین موعود نزدیک شده ایم. وقتی چرخ و فلک کوهستان پارک مشهد را از دور می دیدیم می دانستیم که چیزی نمانده است تا به طرقبه برسیم، وقتی از بالای پل مهندس پرتوی می گذشتیم و رد نوریک ستاره را روی رودخانه ای که زیر پل رد می شد می دیدیم و می افتادیم در جاده باریک طرقبه، می دانستیم که ما پیروز شده ایم. ما بودیم که می توانستیم با بالا و پایین کردن صدایمان و هزار لطایف الحیل دیگر انتخاب ها را بیشتر کنیم، می شد رفت سمت بند گلستان، می شد رفت حصار گلستان و از آن پل های آهنی باریک عبور کرد و به آسمان نزدیک تر شد، می شد رفت طرقبه و می شد رفت جاغرق. روستایی که سال ها زیر آب بوده است و ما شانس آن را داشته ایم که نیمه شبی در تابستان خودمان را برسانیم آنجا و در هوای خنکش بلرزیم و صدای پرندگانی که در شب می خوانند را بشنویم و مواظب باشیم وقتی در حال گاز زدن بلال هستیم و غرق شادی در رود خروشان غرق نشویم.

مگر چقدر گذشته است از آن شب ها، از آن سال ها که «بالا» نام طرقبه بود و نه زندان! از آن سال ها که فقط بلال با ظرف چرک آب نمک کنارش حکمرانی می کرد و هنوز کسی نرفته بود مکزیک تا ذرت مکزیکی را کشف کند و ما انتخاب هایمان زیاد شود که بتوانیم آن را با سس آلوچه و... بخوریم.

مگر چقدر گذشته است که راه مشهد طرقبه هر قدر فراخ تر شده است، تعداد ماشین ها هم بالا رفته و ترافیک چیزی از خنکی هوا باقی نگذاشته است و حتی آسمان هم میان آن همه برج در راه به سختی دیده می شود؟

مگر چقدر گذشته است از آن سال ها که ضبط ماشین ها نهایتش «گل می رویدز باغ» و «بلا دختر مردم» پخش می کرد و حالا هر روز مزخرفی تازه می آید و گوش ها را چند روزی قرق می کند و بعد جوری می رود که انگار نبوده است.

مگر چقدر گذشته است که بخاری نفتی های استوانه ای که می شد شعله شان را از دریچه کوچکی دید جای خودش را داده به تخت هایی پلاستیک پیچ که زیرشان آتشی گازی روشن است و هیچ روشنایی ندارند که بتوان به آن خیره شد.

مگر چقدر گذشته است که این همه چیپس، نوشابه و بستنی رنگارنگ توی ویترین ها چیده شده است، اما هیچ کدام طعم همان بستنی میوه ای ها و شاهدانه ها را نمی دهد. مگر چقدر گذشته است که رودخانه ای که آدم ها را روزگاری غرق می کرده است حالا فقط خانه اش مانده و چیزی از آن صدای مسحورکننده نمانده است و نمی توان تصویر آسمان را آنجا دید.

شاید چیزی که از بین رفته است طعم چیزها یا حال و هوای مکان ها و حتی خشک شدن درختان نگهبان نیست، چیزی که از بین رفته است همان رنگ و زنگ و طعم کودکی است، شاید آن کودک باید همان جایی که پیکان گلبهی در سربالایی ریپ زد و نشد جاغرق را ببینند از ماشین گلبهی پیاده می شد و می فهمید که نمی توان از یک رودخانه دو بار عبور کرد یا از یک سربالایی دو بار بالا رفت. همان کودکی که بزرگ می شود و در واژه نامه حزن های ناشناخته با چیزی به نام «مارو موری (MARU MORI)» آشنا می شود که توضیحش می شود: «سادگی اندوه بار چیزهای معمولی ما به ندرت به درآویختن به آن قسمت از زندگی فکر می کنیم، ما مجسمه ای از مردم عادی نمی سازیم. ما در نقاط عطف گذر روزمره زمان لوح های کوچکی برای بزرگداشت آن ها بر جا نمی گذاریم... اما با این حال، تمام این ها اتفاق افتاد. تمام آن تجربیات کم ارزش و دور ریختنی، درست به قدر رخدادهای کتاب های تاریخ واقعی هستند، قداست آن ها هیچ از قداست سرودها و نیایش های ما کمتر نیست. شاید می بایست بکوشیم چشمانمان را در هنگام نیایش باز نگاه داریم و در پی یافتن معنای نهفته در چیزهای اطراف خود باشیم؛ مثلا در صدای تیک تاکی که از یک جعبه بیرون می آید، در تپنده سکسکه یا بوی عجیبی که پس از شستن ظرف ها از دست هایتان به مشام می رسد.

ما به این چیزهای کوچک و ساده برای پر کردن زندگی خود نیاز داریم؛ حتی اگر معنای زیادی در پس آن ها پنهان نباشد. شاید هم تنها برای اینکه به یادمان آورند مخاطرات در وهله اول آن چنان جدی نبوده اند. موضوع همیشه مرگ و زندگی نیست. گاهی اوقات موضوع فقط زندگی است، و این هیچ اشکالی ندارد.»

مناجات و حکایات

الهی روزگاری تو را می جستم خود را می یافتم، اکنون خود را می جویم و تو را می یابم.

خواجه عبدا... انصاری

تو را می جویم

روایت یک قاب

تماشا نکن، غم تماشا ندارد



هادی دقیق
روزنامه نگار

جاده ها همیشه چیز جدیدی برای عرضه دارند و پیمودنشان با چشم باز، هربار عرصه تجربه ای تازه است. یک بار حول وحوش ساعت ۵ صبح در جاده ای که تقریبا کوهستانی بود، در حرکت بودیم. آفتاب هم در آن وقت صبح تازه شیطنتش گل می کند؛ جدا از اینکه هوا را روشن می کند، گاهی با آن زاویه باز به جاده می تابد و گاهی پشت کوه یا نیمچه تپه ای پنهان می شود. با این همه، در آن وقت صبح آدم به هیچ چیز فکر نمی کند به جز تماشای طلوع خورشید. در همین خوش خیالی ها بودم که در امتداد دیدم، در جاده خلاف جهتم گردوخاکی بلند شد. تا چشم تیز کردم، دیدم خودرویی که کف آن رو به آسمان است، از بین گردوغبار پرواز کرد و به زمین خورد. تا به حال هیچ وقت تجربه چپ کردن خودرو این قدر به من نزدیک نبوده است. هراسان در آن آفتاب بگیرونگیر خودم را رساندم و در جایی امن پارک کردم. لرزان لرزان رسیدم به خودرویی که راننده اش تازه داشت به زحمت خودش را از آن بیرون می کشید. سری که تازه جای زخم هایش داشت باز می شد و خون از آن جاری می شد، بیشتر مرا ترساند. اولین سؤالم با صدای شکسته این بود: کس دیگری هم داخل هست؟ عجیب اینکه راننده در آن حال، انگار که نگران سرنشینان باشد، درست جواب داد: چهار نفر.

تا سراسیمه با چنگ و دندان و دست و پا به جان در افتاده بودم، یکی دیگر هم برای کمک از راه رسید. همین طور مشغول جان کندن برای رهایی سرنشینان بودیم که فهمیدیم کمربند سرنشین جلو باز نمی شود و وارونه آویزان است. برگشتم از داخل خودرو چاقو بیاورم. جمعیت را یکی یکی کنار زدم تا رسیدم و دوباره یکی یکی هل دادم تا توانستم برگردم. باز هم مشغول جان کندن شدم. کمربند را پاره کردم، چاقو را به دهن گرفتم و با یک نفر دیگر سعی کردیم سرنشین را بیرون بیاوریم. خیس عرق بودم و دستانم غرق خون و مثل سلاخ ها چاقو در دهانم بود که برگشتم به پشت سرم نگاه کردم. تصورم از انسان فروریخت. سه نفر درست در فاصله یک متری ما ایستاده بودند؛ اولی مثل ظرف سفالی دودستی دست به کمر زده بود، دومی دست به سینه مثل مجسمه اسکار ایستاده بود و سومی درست مثل همان قیافه روی بستنی عروسکی داشت به ما نگاه می کرد. یک لحظه دست کشیدم و با خودم گفتم آیا واقعا غم مردم تماشا دارد؟! این ولع دیدن مصیبت دیگری در این وانفسایی که هرکدام‌مان به اندازه کافی مصیبت دیده و دردش را کشیده ایم، از کجا می آید و برای چیست؟! سرم گیج می رفت و ترسم دوچندان شد که یکی از همان سه نفر که حالا فقط سایه ای محو در نظرم می آمدند و نفهمیدم کدامشان است، پرسید: کسی هم مرده است یا نه؟!

